

گشت و بدبختانه دوده ساسانیان و بزرگی و توانائی ایرانیان و سروری
ایشان بدو پایان میپذیرد!

بند هفتم - مروا - و - مرغوا

در بیرون شهر تیسفون کاخی بزرگ و باقی بهشت مانند بود که شهنشاه
خسرو پرویز آنرا برای بز مهای ویژه خود ساخته و استادان روزگار
در سبک ساختمان و شیوه زیبائی آن کوششی بسزا کرده بودند چنانکه
پسر موریس امپراتور روم که برادر زن پرویز و هفته ای چند در آن کاخ
آرام داشت گفته بود: (اگر دیوان را زیر فرمان داشتمی فرمودمی
این باغ را بر شانه کشیده دریزانس جابجانیاندا) استاد بزرگ محمد پور
جریر طبری در تاریخ خویش نام آن گیلستان را (هندوان) نگاشته است
باری در روزگاری که ما از آن داستان میکنیم از شکوه و زیبائی باغ
هندوان بسی کاسته گردیده و اکنون چند روز است که فرمانده اورجمند
سپاه ایران سپهبد بهمن جادو برای نزدیک بودن باردوی خود که در بیرون
پایتخت جای دارد در این باغ رخت افکنده است.

آفتاب روز شنبه پشت به پایتخت ایران گردانیده دم بدم پرتو
شادی بخشش کم و کمتر میشود.

تکه تکه ابرها سیاه از کنار آسمان گذشته رنگ زرینی از خورشید
تابان به وام میستانند و پرتوی خونین بروی زمین افکنده دل های پریشان
مردمان را پریشانتر میسازند راستی این چه اندیشه شگفت انگیزی است
که از روزگار دور و دراز دل و دماغ آدمی زاد بدان پرداخته و هنوز هم
در میان هر گروهی از مردمان، خاوری باشند یا باختری نمونه آن بسیار
است - آری مروا یا بگفته امروزه فال نیک (نقال) و مرغوا یا فال بد

(تطیر) يك چیزی است که بزرگترین مردمان دانشمند اروپا و آسیا را حتی در این روزگار نیز گرفتار و پای بند آن میبینیم...

هنگامی که آفتاب گاه فرو رفتن بیش از اندازه همیشگی سرخ قام میگردد پیر مردان و پیر زنان جهان دیده را اندوهی فراوان دست داده رنگ خونین خورشید را مرغوای خون ریزی و جنگ میپنداشتند و در مزکتها و آتشکده ها از درگاه اور مزدیگنا بخشایش و آرامش همی خواستند.

چندی بود که مردم از کوره سورستان دسته دسته بازن و فرزندان فالان و هراسان بیابنخت گریخته از تاخت و تاز تازیان و خونریزی آنان افسانه ها رانده همه کس را از پیش آمدگار ها بیمناک میساختند!

روز شنبه بامدادان از آستان شهنشاهی فرمائی بفرمانده رسیده و او را بیایه بلند (ارگبدی) سرافراز نموده بودند.

ارگبدی بزرگترین پایه و گاه ایران بشمار میآمد و این نوازش تازہ همه را بشکفت افکند زیرا در گذارش سه ماه بهمن جادو که مرزبانی ساده بود یایه (یادوسپانی) و از آن پس سپهبدی را پیموده یکماه پیش بیایه (آرتش داران سالاری) رسیده و اینک به (ارگبدی) بالا میرود که از آن برتر در کار های کشوری و لشگری پایه ای نیست.

لشکریان برای این سر افرازی سردار خود جشنی بر پا ساخته و امشب همه بزرگان یابنخت برای باده نوشی و فرخنده بادی بیاغ هندوان میآیند.

گفتیم که پرتو خونین آفتاب روانها را کمی زیره کرد چنانچه بهمن جادو خوشتن شنید که سر بازیری بهمکارش میگفت: (افسوس که سر نوشت

ما را مهر تابنده خونین نمود و از این مرغوای نخستین بخت برگشتگی ما پدیدار است نمیدانم سالار ما بچه چیز خود را دل شاد میسازد.. (در جشن امشبه میزبانی با خود بهمین بود و چنانکه آئین آن روزگار بود جامه‌های بدشمار نام جهاندار شاهنشاه آذر میدخت و خرمی و شادباد وی در سر تا سر انجمن نمی میگشت. در این جشن دو کس از همه بیشتر بزم آرا بودند یکی مهران کهن سال که تازه بیایه (بزرگ فرماری) سر افراز گردیده دومی زمرد جادو از خاندن بهمین جادو که بیایه (واستاریوشا سالار) بالا رفته بود و از این دو پایه بزرگتر در کارهای کشوری نبود زیرا (بزرگفرمدار) همان لقب و منصبی است که ما رئیس الوزراء میخوانیم و (واستاریوشا سالار) را وزیر مالیه می نامیم و هر دو مردی که بدین جاه و پایه رسیده بودند از دوستان و هم کاسه گان بهمین بشمار میآمدند .

شب جشن بنیمه رسید و سرها از باده ناب سنگین گشته هنگام آن رسید که رشته انجمن از هم بگسلد و مهمانان دسته دسته یا بکان بکان از میزبانان دستوری گرفته باغ هندوان را ترک گفته بخانه های خود باز میگشتند چراغها و فانوسهایی که از جرگه دورتر روشن و با روغن های خوش بوی و شعله های رنگارنگ هر سوی باغ را آرایش میداد آرام آرام از فروغ افتاده کناره ها و خیابانها تاریک و تاریک تر میگشت . این وقت مردیکه چهره او را دامنه کپلاه خود پوشانیده بود از انتهای خیابانی که بر لب استخر منتهی میشد بنظر رسید که رو به انجمن شتافته و چون نزدیکتر آمد یکی از چاکران را با اشاره دست طلبیده چیزی باو گفته خوبشتم در تاریکی ایستاد آن چاکر برگشته نزدیک بهمین نماز برد . ارکبد

گوئی منتظر خبری بود زیرا چشمش که بار افتاد فرمود: - گر کین آبا
بیک ما آمد؟ آن چاکر که گر کین نام داشت در باره تعظیمی کرده پاسخ
داد: - آری جان بر خیت باد، یکی از بندکان تو در پیشگاه است (و با
دست تاریکی را نمود) از کبد بهمن تا چشمش بآن سوی افتاد بر خاسته
بز مرد جادو و مهران در باره پذیرائی و روانه سازی مهمانان سیارشی
کرده از جرگه بیرون رفت و آن تو رسیده هم خود را بمیان درختها
افکنده روبجانبی که بهمن میرفت شتافت و همیشه بوی نزدیک شد از کبد
بدون مقدمه گفت: - غباد، چه شد؟ آن شخص که اکنون میدانیم غباد
کشوادیان میباشد یاسخداد: - سالار بی مانند ما شاد باد، خداوندگار خویشتن
اینجامیآید تا در سازمان کار گفتگوئی شود - بهمن با آواز لرزنده و قیافه
اندیشناکی پرسید چگونه! شاهنشاه بیای خود میآید چرا چنین میکند! در این
شب که همه سپاهیان در بیابان پریشیده بنوش و گردش میگذرانند مبادا پیش
آمد ناگواری رخ دهد یا کسی او را بشناسد پس در رکابش کیست؟ غباد
یاسخداد در رکاب شاهنشاه عمرو تازی و ماه آفرین با کشیزک هندی وی
میآیند و همگی رخت سپاهی پوشیده دستاری که نشانه دیدمبانی است بر سر
گذاردهاند - بهمن خندیده گفت: - بد نیست زیرا سپاهیان از آن دستار
همیشه بیمناک هستند و میدانند که پوشندگان دستار دیده بانی کم و بیش
رفتار آنان را بفرماندهی مینگارند اینک بگو بدانم کی باید اینجا برسند؟
غباد یاسخداد: - پاسی نخواهد گذشت که در درگاه کوچک باغ
هندوان پیاده خواهند شد - بهمن که این را شنید سرعت رو به کوشکی
که در انتهای باغ واقع و بوسیله دیواری نرده دار از این قسمت جدا بود
روانه گردید و در راه بغباد گفت هیچ شنیدی که دشمنان ما سپاه تازی را

برای شیدخون زدن (سال بازار) ^(۱) بغداد در هنمائی کرده اند؟ غباد پرسید:-
کدام دشمنان؟ ارکید یا سخرداد:- همدستان فرخ هرمز که بیشتر آنها از بد
دینان مانوی و مزدکی هستند- راستی دود از دماغ غباد بر آمده فریاد زد:-
ای اورمزد پاک! ای یزدان و مهر و ماه تابناک چگونه ایرانی، آنها از نغمه
سواران و پاک نژادان بچنین کار زشت و نابکاری تن در میدهد مگر
از روان نیاکان خود شرم نمیکنند!

بهمین ارکید نوین ایران که در دیده مردمان ظاهرین بایستی
نیکبخت ترین اهل روزگار باشد امشب در چشم غباد بینهایت فرسوده و خسته
مینمود- همین که از صحن باغ و گوشك گذشته به درگاه پشت عمارت رسیدند
شخصی نمودند و بلند اندام پیش آمده در حضور ارکید نماز برد و بهمین را که
نظر بر وی افتاد تیسمی بر لب آورده بدون گفتگو با دست اشاره نمود و آن
شخص گویی ارآن اشاره داستانی بر خواند زیرا فوری برگشته وارد اطاقی شد
که جایگاه دربان بود و در را بروی خویشتن بست اما همین که بهمین و غباد
جلو آن اطاق رسیدند او دستش را از درز در بدر آورده دسته کلیدی به ارکید
نموده گفت:- ای خداوند دلیری این کلیدهای کاخ است بر گیر و بفرمای آیا
من باید بمیرم یا خواب بند بشوم؟ چشم را نوار پیچیده باشم یا باز بماند؟

بهمین خندان فرمود: امشب هر که ترانمی خواهم بخواب هم مرو

اما چشمانت بسته باشد!

(۱) سال بازار بغداد نزدیک پایتخت سالی چهل روز تشکیل میشد و مکاره
بین المللی بود که از چین و هند و روم و مصر بازرگانان کالای خود را به آنجا می آوردند
و معاملات بزرگ صورت میگرفت و آخرین بار که تشکیل شد خالد بن ولید به آنجا شیدخون
زده تجار را کشته اموال را بقدا کرد و بعد از آن تاریخ و در عهد اسلام تجار چین و مالک
دور دست جرات نکردند مستقیماً مع خود را به مکاره های سالیانه ایران بیاورند.

غباد باحیرت بسیاری این پرسش و پاسخ مضحك را شنیده بهمن را
مینگریست تا این راز را آشکار سازد - بهمن پس از آن که دسته کلید را گرفته
مشغول گشودن کلون آهنی دروازه کوشك بود به غباد گفت : می بینم که از
گفتگوی من با این مرد ساده دل بشکفت اندری این راز پریبیج و خمی نیست
باش تا ترا بگویم - غباد پاسخ داد پریبیج و خم تر از این کدام است که این دربان
ساده دل برای مردن یا زنده ماندن و خفتن و برخاستن از شما دستوری
میخواهد ؟ - بهمن گفت : داستان این مرد چنانست که روزی در انجام
شاهنشاهی پور اندخت مرا بایست شب در نهانی بسر ای شهر یاری رفته آنجا
خفتمی و این کار بسی دشوار بود زیرا پاسبانان و دیده بانان سرا همه چاکران
و کارگران را از بزرگ و کوچک می شناختند و در آغاز شام همه خانه ها را
بازرسی کرده از کسانی که شب در اندرون ارك و سرا می خفتند نشانی میخواستند
تا مبادا بیگانه ای خود را بدرون افکنده باشد چند بار من در میان خنیاگرانی
که در سرا به نوبت تبیره (نقاره) میگوشتند مردی نی زن را دیده بودم که دوستان
میگفتند بمن مانده است و اندام و چهره وی راستی به من می ماندست .

آنشب شامگاهان خویشتن از خانه او سراغ گرفته بدر سرایش رفتم
و وی را آواز دادم چون بیرون آمد به زبان خوش و مهربانی از او
خواهش کردم رخت و ابزار کارش را امشب بمن واگذارد و مزدی کزاف
بستاند نخست نمی پذیرفت . میگفت باید امشب در سرا خسبیده با مدادان پگاه
برای نواختن تبیره آماده باشد تا سر انجام چندین دینار زر بار داده
رختش را با ابزار کار گرفته از همان دری که تبیره نوازان بدرون میرفتند
من نیز رفتم و بهمان خانه ای که آن نی زن سراغ داده بود درون شده
و پاسی که از شب گذشت چون میبایست یکی از خواجه سرایان
را که همراه ما بود از آمدن خویشتن آگاه سازم باستان اندرون شتافته

آن خواجه را دریافته آنچه گفتنی بود گفتیم و هنگام بازگشت این مرد که سرهنک یاسبانان شب بود به من بر خورده گفت: - تو مردی تیره نوازونی زن هستی در درگاه اندرون چکار داشتی؟ و بدو تن یاورانش فرمانداد مرا بخانه او ببرند تا بازآمده و ارسی نماید من که دیدم کار دشوار خواهد شد بار گفتم ای سرهنک نزد من رازی شکفت میباشد که اگر یکدم پای خویشتن رنجه داشته به کاشانه توتیان بیائی تو را آگاه میسازم این مرد بدو تن یاورانش به کاشانه من آمدند و همین که بدرون رفتم در را بسته در یک چشم بر هم زدن هر سه تن را با مشت و لگد خوابانیدم و این سرهنک را که از اثر اکلدانی و خود را پهلوان میشمرد با کمند باندو تن بستم و چون داد و فریاد میکشیدند آن گونه ایشان را غلطانیدم که سرهنک در زیر یاورانش افتاده بناله درآمد گفت ای جوانمرد مرا با این شکم بزرگ از زیر بار برهان سوگند یاد میکنم تا زنده هستم هیچگاه از فرمان تو بدر نرفته بگوئی بمیرم بمیرم بمان بمانم و در خواب و خوراک هر چه فرمائی چنان کنم و از آنجا که فریه و شکم گنده بود دم در سینه اش مانده جانش بلب رسیده بود و چون ناله و زاری بسیار میکرد مرا دل بر وی بسوخت و آن هر سه را از هم جدا کرده بدرون بستوئی که آن کاشانه داشت به زندانشان افکندم اما از خوش بختی پیش آمد چنان شد که فردای آن روز پوراندخت بدرد جهان گفته رشته کارها بچنگ ما افتاد و هر سه را آزاد ساخته هر کدام را بر سر کاری گماشتم و از آنروز تا کنون این سرهنک را که دیده بر من میافتد نخست می پرسد که باید بمیرد یا زنده بماند!

خوانندگان ما حالا بیاد می آورند که این داستان بهمین مربوط به آن روزی است که در لباس نی زن داخل نقاره کوبان بود و در ابتدای جلد اول نگاشته آمد - هنگامی که بهمین افسانه اش را میگفت از دور صدای سم اسب شنیده شد و دمی پس از آن چند سوار در تاریکی پدید آمدند بهمین دوان پیش

رفته همینکه نوسن سرکش و بازیگر آذر میدخت را دید زانو بر زمین نهاده نماز برد آنگاه برخاسته دهانه اسب را گرفت و در این هنگام ماه آفرین که در آغوش غباد از اسب پیاده شده بود پیش دویده رکاب شاهنشاه را گرفت و آذر میدخت در نهایت جلدی و چابکی از اسب بر زمین جست.

بهمن به شاهنشاه عرض کرد: - خداوند بنده اش را شرمسار فرموده و تعیدانم باچه زبانی از این آهنگ شکر دی شهریار که به سرافرازی خانه زاد انجام یافته سپاس گزاری نمایم.

- شاهنشاه پاسخ داد: - بهممن ما از جانفشانی های تونیکو آکهمیم و امروز آنروز نیست که ما آرام گرفته سنگینی کارها را بردوش تو بنهیدم اینک خانه ای بما به نمای تا یکدم دور از چشم های گرنده در پیش آمده گفتگو کنیم - بهممن به نشانه فرمان بری سری خم کرده پیش افتاد و آذر میدخت از دنبال وی روانه شده ماه آفرین و غباد با عمرو تازی و مهادخت از پس میرفتند و در عقب همه مردی در لباس چالاکی (عباری) فرسوده و غبار آلوده میآمد چون وارد کوشک شدند بهممن بدست خود دروازه را بسته شاهنشاه و یاران را به قسمتی از کوشک رهبری کرد که کناری افتاده و در تازیکی و آرامش فرو مانده بود و بعد از آنکه چند یله بالا رفتند درب بزرگی را که در وسط عمارت واقع بود از کبد گشود و این دربه دالانی باز میشد که دو طرف آن اطاقها واقع و خود دالان به بقعه ای منتهی میگشت که سقفش گنبدی بزرگ بود و تالار پذیرائی عمارت بشمار میآمد عمرو تازی فندک آن عیار را گرفته یکی از مشعل ها را که در دو سمت دالان بود بر افروخته پیش افتاد و در درون تالار دو سه پایه از چراغها را که با شمع کافوری میسوخت روشن کرده و بهممن هم پس

از بستن درگاه عمارت سررسیده شاهنشاه آزر میدخت بر کسرمی نشسته
دیگر یاران را نیز فرمان داد بر جای خود بنشستند.
پس از آن که یاران هر يك بجای خود آرام گرفتند شاهنشاه
آزر میدخت لب بسخن گشوده فرمود: ای دوستان من، در این
ایچمن از مهتری و کپتری و آئین بندگی و خدایگانی نخواستیم اشانی
باشد و من پپای خویشتن بدین گوشه آمدم تا بتوانم با شما چند تنی که
در این مرز و بوم بخت برگشته از میان هزاران هزار مردم به راستی
و درستی شناخته و بدوستی برگزیده ام آن چیز هارا از رازهای درونی
خود بگویم که تا کنون هیچ آفریده ای را بر آن آگهی نبوده است -
در این هنگام به عمرو نگریسته فرمود برخیز برو پهلوی درگاه کوشك
مهر جهان را چشم بندار که اینك از راه میرسد عمرو که برخاست بهمین
هم با او رفت که مبادا با دیده بالی برابر آید - چون این دو بیرون رفتند
ماه آفرین نزدیک آزر میدخت رفته با لبخندی آهسته از روی شوخی
گفت: - راستی که شاهنشاه ما کاری دشوار تر از توانائی مردمان انجام
میدهد مگر این آسان است که آب را با آتش به یکجا گرد آورند! شما
دو هم چشم را که هر کدام آرزو مند است پنهانی سرد برای تان بیفشاند
و هرگز هیچيك جز خودش را نمیتواند باستان دلدار نزدیک بیند چنان
با هم رام و نرم دل ساخته آید که بیاری و یآوری یکدیگر پیش دستی
میکند آیا این شکفت انگیز نیست که بهمین را مبنگرم دست دوستی بسوی
عمرو میکشاید با آنکه آشکار است که در آتش رشك میسوزد و عمرو
نیز همچنان است! - آزر میدخت با خنده اندوهگین پاسخ داد: ای ماه
آفرین دست از دلم بردار که بهیچ روی تاب شنیدن این سخنان را ندارم!
مردم مرا میبینند من جوانم زیبا و دلربایم از نژاد اردشیر بابکان و خویشتن

شهنشاه ایرانم و با اینهمه بایستی دلی شادمان داشته شیفته خوشی و رامش
 و نوش باشم از چکامه سرائی های خوش آمد گویان دربار و سوز و گداز
 دلباختگان شادکامی نمایم شب و روزم بارامش و سرود بگذرد اما تو
 خود هر چند تازه بمن نزدیک شده ای بهتر میدانی که دورویی و دروغ-
 زنی و کژی بزرگان و سران گروه که دم بدم سرنوشت ایرانیان را تیره
 و تیره تر میسازد چگونه جان و روان مرا دردناک و اندوهگین کرده نشانی
 از تری جوانی و شادابی درمن نگذارده است! تو بهتر میدانی که شب های
 دراز را با چه اندیشه های جان فرسا بیامداد برده و روزها را با چه
 کوشش و کوشش توان سوزی بشام میرسانم و این ککه میبینی بهمین
 و عمرو بجای آن که بهم رشک برده در پی آزار و گزند یکدیگر باشند
 دست دوستی بهم داده اند از آن است که هر دو ازمن ناامیدند مگر
 ندیده ای که دوزن همسر یکمرد و انبک^(۱) یکدیگرند چون شوهرشان
 بمیرد ترك همچشمی و دشمنی کرده دو انبک با هم بر سر مرده شوهر
 خود میگیرند رشک و همچمی یا بر سر سود جهان است و یا مهر زنان
 اما مهر زنان آنکاه همچشمی آفرینند که نگاه دلبر بسوی یکی باشد
 و دیگری از آن برخوردار نکرده جز آنکه این دو جوان مرد هیچکاه هیچکدام
 روی دل آویزی درمن ندیده بوی مهر و مزه دلربائی ازسوی من نچشیده اند.
 ای دوست من، ای ماء آفرین، مرا زندگی بدان اندازه کوتاه است
 که از مهر و دوستی جز وزش شمال آنرا نیافته و از خرمی جوانی جز رنگ
 سبزش را نخواهم دید! من گردش سپهر را نیکومی شناسم و میدانم که با آزادگان
 پیوسته کینه می ورزد!

ماء آفرین را سخنان آزر میداخت سخت اندوهگین داشت و قطره های

(۱) انبک بمعنای و سنی که در طهران هو و مینامند

درشت اشك در دیدگانش کر دیده بر گونه هایش فرو غلطیده گفت ای شهنشاہ جوان بخت، مگر راستی اور مزدیك و امشاسپندان نکوکار از کشور ایران روبرگردانیده اند و روزگار ایرانین سوی تباهی راه پیدا است که تو بدین گونه نو امید و پشمان گشته ای! ..

در این هنگام آواز بهمن شنیده شد و غباد که چون ماء آفرین را با ملائکه در گفتگو دید بهمراهی آن بیک نازه رسیده از شبستان بیرون رفته بود باز گشته دیگران نیز پشت سراو بدرون آمدند و مهر جهان کیس سفید آزر میدخت که با وجود سالخوردگی هنوز آثار دلیری و نیرومندی در اندامش پدیدار بود در پوشاك يکه سواران که وظیفه خبر گیری را در سپاه عهده دار بودند پیش دوستان سر رسیده غبار موزه هایش را دم در گاه تکانیده نزد شاهنشاه آمده پپای وی افتاد و گوئی از مدتی گریه در گلویش کره خورده بوده و حالا باز شد زیرا بی خودانه ناله از دل بر کشید و زاری او همه حاضران را بیمناك ساخته برقت آورد و هر کسی پیش آمد ناگواری را نزد خود حدس میزد و عمر و که نسبت بدیگران قوت قلب خود را نگاه داشته بود بازوی مهر جهان را گرفته وی را از زمین بلند کرد و آزر میدخت آن پیرزن را پهلوی خوبستن جای داده بارتك پریده و آواز لرزنده گفت :

- مادر جانست گریه مکن که من خود آنچه را شنیده ای از پیش میدانستم روزی نیست که شام و بامداد چندین مرغوا (فال بد و تطیر) سرنوشتمان را بمن نماید! همین دیشب بود که جغد تیره رنگی بر بام خوابگاهم همه شب میگریست! سك های ترکی من چندین هفته است، که شامگاهان پلاسی از شب را زوزه میکشند و مینالند سه کلاغ سیاهی که در چنار باغ دیر آشیانه داشتند هفته گذشته نزدیک شام در جلو پنجره شبستان من هر کدام

سه بار بانك زدند سپس پریده جوجه های بی بالشان را به نوك خود برداشته
آشیانه را ترك گفتند و این را همه کتیزگان دیده اند!

از همه هویدا تر این پرتو خونینی بود که امروز مهر تابان بر سر جهانیان
بر تافت! دوش که مغ پیشین را از کرمان نزد من فرستاده بودند تا چیزی
از آینده به بیند و بگوید همین که موی ابروانش را بالا کشیدند و توانست مرا
ببیتد گفت :- ای پادشاه جهان در شهر پایتخت تو بویژه در این سرا که نشیمن
شهریاران است من مار و مورچه فراوان یافتم و این خود ویرانی کشور ترا
نشان می دهد مگر مؤبدان را چه افتاده است که این جانوران پلید رو به
قزونی نهاده اند!

من از مغ که سندان نام دارد پرسیدم :- از کجا دانستی که مار و مور
در این جا فراوان شده پاسخ داد بفرمای کنار جویبار را کاوش کنند و چون
کاویدند گفته مغ درست آمد زیرا دزهر گوشه ای ماری خفته یا تخم نهاده بود!
همان مغ میگفت تا آن هنگام که کشور روبه آبادانی می رفت مؤبدان و مغان
بانوك آهنین چوب دستی خود تخم مار و مور را بر می افکندند اما امروز هر کس
از راه و روش خود دست کشیده است جز اهریمن تبه کار که بر آه خویشتن
می رود .

مهر جهان که با گرفتگی بی اندازه سخنان شاهنشاه را میشنید گفت
ای نواده اردشیر بزرگ اگر مرا اندوه فرا گیرد مایه شرمندگی نیست که زنی
پیر و فرتوت هستم اما آن روز مباد که مانند تو شاهنشاه پیر و مندی سبک پیره
زنان بر خود گرفته در برابر نابکاری های جهان خود راست و زیون بنماید
و از پیش آمده های روزگار شکسته شود بویژه که اکنون چیزی جز سخنان
یاوه و بدبینی های بی پایه مستی مغان و سالخورده گان در میان نیست - راستی
که من خود را باید گنده پیری خرفت و نادان بدانم که از هیچ و پوچ دردمند

شده اشك می بارم! آزر میدخت که میدید کیس سفیدش می خواهد با این حرف ها به وی دل داده دلیری بخشد گفت:

— خوب مادر من خوبشتم می دانم که زاهد اردشیر و از نژاد راد مردانی هستم که پای بر سر سپهر بلند نهاده هیچگاه در برابر گردش های چرخ نفرسوده اند و نیز آن اندازه دانش و بینش دارم که بیاوه سرائی و رای خرفت شدگان خوبشتم را نیازم! کمون تو باز گوی که آیا آن که بد را دیدی و دریافتی؟ چه پرسیدی و چه پاسخ داد؟— مهر جهان گفت: دو روز پیش در گاه غار او ماندم تا روز سوم با ممدادان که کهید بر فراز کوه روی تخته سنگی برآمده جلگه یهنادر سورستان (ناحیه سواد عراق عرب) را زیر پا و آفتاب رخشان را که در کار بر آمدن بود بالای سر نگر بسته بشماشای آفرینش و زهرمه و پرستش آفریدگار از خود بی خود گشته بود من آرام آرام نزدیک وی رفته تا گمانی از پشتش چرخیده بیابش او فنادم و او هر چند نخست ناآفته شد جز آن که فروتنی های من بر سر مهرش آورده برشش کرد و من داستان بگفتم.

پس پیش افتاده بدرون غارم برد و در آن گوشه های تاریک که پرتو خورشید پاک در آن هرگز راه نیافته است روی تخته پوستی فرمان داد به نشینم و چون هنوز دیدگانم بتاریکی نیاموخته بود نمیدیدم چه میکند که بناگاه رو برویم روشن گشت و گوئی غرش نندری (رعدی) برآمد که کوهرا از جا بجنبانید آن گاه فروغ نزدیکتر شد و ستونی آتشین دیدم که بگرد خود می پیچید و در همین هنگام او از کهید را شنیدم که فرمود: — نیکو بنگر زیرا که دیگر چیزی از زبان من نخواهی شنید! — پس چون دیده در آن آتش فرو بردم مردی در پوشاك تازیان بچشم آمد که همی خواست از درگاه ایوان خسرو بدرون آید و تو که بر فراز تخت نشسته بودی نیزه ای بسیار دراز بدست داشتی که ازین ایوان تا درگاه میرسید و نوک این نیزه را بر سینه مرد تازی گذارده

بودی و این بهمین را می دیدم که شمشیر کشیده میخواست شتر ویرا بی کند
و همین دوستان و یارانی که در این جا گرد آمده اند همه را در کوشش و باوری یافتیم
ناگهان از پشت ایوان گروهی ایرانیان را نگریدم که چهره آنها به دد و دام
ماننده تر بود تا به مردمان و زبانم لال ... زبانم گنگ بادا ...

در این جا مهر جهان خاموش گشت اما یاران بویژه آزر میدخت
اصرار کردند و کیس سفید چنین گفت: - آنها ترا از دم تیغ گذرانیدند و همین
که تو افتادی شتر سوار تازی آزادانه بدرون آمد و از چشم و دهان و گوش
و بینی و ازموی اشترش خون میریخت بدان گونه که ایوان را دریای خون
فرا گرفت و من میدیدم که خودم و همان مردمانی که تو را تباہ ساختند
همگی در خون فرو همی شدیم بجز این ماه آفرین و غباد که کشکولی در دست
داشت و کاسه کاسه خون را برداشته از پنجره بیرون میریخت گوئی میخواست
دریا را با کشکولی بخشکاند! ... من از بسیاری بیم و هراس از خود بی خود
گشتم و در همان هنگام میدیدم که شترها و تازیان گردا گرد غباد را گرفتند اما
چشم من بسته شد و چون باز بخود آمدم بیرون غار در دامنه کوه نزدیک
چادرهای خویش بودم و چاکران یاری کردند که بر اسب نشسته بسوی پایتخت
باز گشتم.

بند هشتم فتوحات اعراب

مهر جهان که داستان را به انجام برد همه یاران را اندیشه های تیره
فرو گرفت و آزر میدخت با پیشانی گشاده و آرامشی که نهادی او بود به غباد
نگریسته گفت: - منم از منغ چیزی شنیدم که بسختان مهر جهان می مانست
و چنین می بیندارم که در کار قباد رازی شکفت نهفته باشد!

این فرمایش شاهنشاه چنان در قباد اثر بخشید که رنگ از رویش
پریده و خواست چیزی بگوید نتوانست زیرا خوی بزرگی و بزرگی زادگی

وی را از گفتن دروغ شرمند میباشید و راستی را هم نمیخواست آشکار سازد حالت عمرو و ماه آفرین نیز بهمین منوال شد و آزر میدخت که روانی پر فرهنگ و هوشی سرشار داشت از پربشانی حال آنها کتابی بر خواند اما در آن هنگام جستجوی حقیقت را اصلاح ندانسته رشته گفتگو را تبدیل کرده فرمود: - سر رسیدن مهر جهان ما را از پرداختن بکاری که برای آن کرد آمده ایم باز داشت.

اکنون بازیگریهای سپهر را که نه بر آرزوی ما می گردد و میگذاریم تا هر چه او رمزد یکتا خواهد چنان شود و میپردازیم بکار خود و آن اینست که چند روز پیشتر این جوان مرد تازی (اشاره به عمرو) به ما آگهی داد که میتواند به برادر خود منشی پور حارثه شبیبانی که اینک از سرداران بزرگ سپاه تازی بشمار آمده راهبر و راهنمای مسلمانان است نامه ای نگاشته او را به ترک دشمن و جان فشانی مابخواند و از این راه در لشکر اسلام دورویی و پربشانی اندازد - ما با خشنودی رای عمرو را پذیرفتیم و او را فرمان کردیم هر چه زودتر بدین کار پردازد - این را هم اکنون که بیکانه ای در میان نیست و همه شما دوستانید ناگفته نمیگذاریم که در شاهنشاهی خواهر ناجدارمان پوراندخت از یکی از کارپردازان شهر یاری آگاهی رسیده بود که هنگام جستجوی مردی راهگذر که از نزدیک اردوی ایرانیان میگذاشته بسته ای بچنگ افتاده و در آن بسته نامه عمرو تازی به برادرش منشی بچشم رسید که فرستادیم تا آنچه بایست بکار بندند . *

نامه عمرو را که خواهر ما بر خواند بسیار پربشان گشت اما بما نشان نداد و دو روز پس از آن رخت از جهان بر کشید
اینک شما با خوبستن می اندیشید آیا نامه عمرو چه بوده است

که شاهنشاه پوراندهخت را از زندگی نوعید کرده است! - ناعهٔ عمر و بس دراز بود و از آن نمودار میشد که این جوان مرد تازی (بادست عمر و را نمود) برای هم‌کیشان و هم‌نژادان خود کار پژوهندگی (جاسوسی) را انجام میدهد عمر و نوشته بود کار کشور ایران و خاندان ساسانیان ویران‌تر و پریش‌تر از آنست که یاران ما را امیدوار یا ناامید سازد بر ماست که آنچه را برای فیروزی و فرخندگی مرز و بوم خویشتن سزاوار میدانیم هر چه زودتر بجا آوریم - در میان درباریان دو تن همدل یافت تمیشود و در این هنگام که مسلمانان از سوئی و سرکشان هندو و خزر از سوی دیگر بغارت کناره (سرحد) باختری و خراسان سرگرم هستند بزرگان پایتخت شب و روزشان به آزار و گرفتار رسانیدن هم‌دیگر میگردد - آن هفت خاندانی که هزاران سال است پایهٔ تخت و کلاه و مایهٔ آبروی شاهنشاهی ایرانند امروز بجان هم افتاده سه خانواده بزرگ که نخستین (مهران) دومین (هرمزبان) سومین (سورن) نام دارند با بسیاری از مرزبانان و بزرگان دیگر هواخواه پادشاهی شهزاده (خشبیج بنده) میباشد و سه خانواده دیگر که (کشواد) و (قارن) و (اسفندیار) هستند برای یکی دیگر از شاهزادگان ساسانی که فرخ زاد نام دارد میکوشند - خانواده هفتمین که بهمن جادو نیز از ایشان است برای آزر میدخت خواهد پوراندهخت جان فشانی میکنند در میان بزرگان گروهی همراه آنانند و هفتهٔ پیش همین دستهٔ هواخواه آزر میدخت روز روشن در پایتخت آشوب بزرگی افکندند زیرا بانوی آزر میدخت فرمان داده بود هر کس را که در شهر یاری برادرش شیرویه از نزدیکان وی بشمار میآید دستگیر سازند و بدیوان دآوری آورند تا پژوهش و پرسش شود و آنگاه کسی که

شیرویه را بکشتن هیفده برادر جوان او و شهزادگان دیگر برانگیخته اند
بدار سزا آویخته شوند.

- فیروز نام که از بزرگان کشور و وزیر شیرویه بود گردا کرد
خانه خود را مردان رزم آزما گذارده شب و روز از بیم آزر میدخت
آرام نداشت و دوستانش شهنشاه پوراندخت را گفتند که هرگاه خواهرت
در پی کینه جوئی باشد مردمان همانکار که با قدرت پرویز کردند با تو
نیز خواهند کرد و پوراندخت هم خواهرش را دستوری نمیداد جز آنکه
یکروز ناگهانی هوا خواهان آزر میدخت همگروه بکوچه و بازار تسیفون
ریخته باشمشیرهای آخته هر کس را به اتباز بودن در خون شهزادگان بهتان
میزدند از دم تیغ گذرا بیده خانه فیروز وزیر شیرویه را یغما رخودش را
بابسیاری از چاکران و کسانش بکشتند! و تا آن هنگام که بزرگفرمدار
(رئیس الوزراء) و سرکارداران کشور سپاه فرستادند آشوب گران کار خود را
کرده بخانههای خود رفته بودند!

در اینجا غباد خندان بعمر و تگریسته و به آزر میدخت گفت:
چنین بر میآید که دوست گرامی ما عمرو بدرستی از گذارش کارها آن
هنگام آ که نبوده و گرنه برهان و ریشه این پیش آمدها را مینگاشت -
ملکه فرمود: عمرو نامه بس درازی نوشته بود جز آنکه من سخن را
کوتاه میکنم زیرا چیزهای بسیاری در میان است که بایستی امشب گفته
شود - عمرو در نامه خود بخوبی نشان داده بود که شهنشاه پوراندخت
هر چند برای فرخندگی ایران و جلوگیری از آفتها و بدبختی هائیکه
پدایی رو بایرانیان میآورد اندیشه های بلند و آرزوهای نیکو دارد جز
آنکه او تنها و بی پناه است و از دست زنیکه پشتیبان ندارد هیچ بر نخواهد
آمد! - خواهر تاجدار ما که خود از گذارش کارها و آینده ایران تا امید

بود و بویژه در شاهزاده خشبیج بنده که تازه به شوهریش برگزیده بود جز
 پستی دماغ و کوفته بینی چیزی نیافت از زندگی بجان آمده خود را آسود ساخت من که
 نامه عمر و را خواندم دانستم که این نازیبان حیره از راه جادوئی و فریب نیست که
 در اندیشه بدخواهی افتاده اند - اینها از بیداد کار پردازان و نداشتن
 دادگری که بفریادشان رسد بتنگ آمده اند پس بجای آن که بدستگیری عمر و
 و آزار وی فرمان دهم در پی آن افتادم که به دل گرمی وی پردازم و در کوره
 (ناحیه) حیره و جایگاه نازیبان سرکار داران دادگر و درستکار بفرستم و چنانکه
 همه میدانند آرام آرام عمر و را در جرگه دوستان رازدار خود در آوردم
 و پیشنهادش را درباره برادرش مثنی پذیرفتم و اینک این مرد را می بینید
 (اشاره بتازه وارد غبار آلود) مهر داد چا کر جانفشان ما است که نامه عمر و را
 برادرش برده و اکنون از لشکر گاه نازیبان بر میگردد همینکه مهر داد بدربار
 رسید من بهتر آن دانستم که با بودن ارکید بهمین و دیگر باران پاسخ مثنی
 کشوده شود و از گزارش میدانهای جنگ و کارهای آن سامان آگاه آئیم -
 بلکه آزر میدخت در انجام سخنش بمهر داد اشاره فرمود و او یک بسته ای
 بمهر و داد که او نیز کشود این نامه بر پوست آهو نگاشته شده و بخط لخمی بود
 که اعراب حیره و نواحی بین النهرین بدان خط می نوشتند و با خط پهلوی که
 مشتق از آرامی و معمول ایران بود آنقدر تفاوتی نداشت نامه بزبان تازی نوشته
 شده و در لف آن عریضه ای بود که مثنی به آستان شهنشاهی عرض کرده و عمر و
 به ترجمه همان عریضه پرداخت که مابسیب اهمیت مطالب پارسسی امروزی
 نقل میکنیم تا کاملاً روشن باشد :

به آستان شهنشاه گردون پناه داور دادگر فرزند آفتاب و همسر
 ماه آزر میدخت خسرو از کمترین بندگانش مثنی پور حارثه شیبانی نامه
 خداوند زاده این بنده که از مهربانی خویش را برادر من می خواند رسید

و دانستم که دادگستری شاهنشاه باندازه ای دل و پیرا ر بوده است که با جان و روانش خود را آماده خدمت گذاری ساخته بنده را نیز بهمراهی خوانده است - اکنون که چنین است سزاوار تمییدانم بیش از این رازهای ما در آستان شهر یاری پوشیده ماند -

ای شاهنشاه بی همان بدان آن جوان مردی که خود را عمر و پور حارته نامیده شاهزاده بنی لخم و بنی عدی یعنی سعد پور نعمان منذر است که پدر بزرگوارت پرویز بفریب درباریان آن بیگناه را نابود کرد و اکنون این شاهزاده چنین کینه جاگزائی را که نباید جای هیچگونه آشتی در میان او و دربار تسیفون گذارده باشد بنام راد مردی و نمک شناسی فراموش کرده در پی همراهی و جان فشانی برآمده است اما درینغم آید که بینشمنندان دربار بسی دیر بیاد دوستی و در درسی ما افتاده اند!

خاندان عدی و نژاد منذر یان بگانه دیوار استواری بودند که تازیان بادیه و کرگان ریکزار را از تاختن کناره های ایران باز میداشتند و هیچکس بیاد ندارد که از آغاز شهنشاهی ساسانیان تاکنون یکی از پادشاهان این خانواده کمترین نایکاری (خیانتی) در باره ایران اندیشیده باشد با این همه پس از کشتن ملک نعمان از آئین کشور داری چنان سزاوار بود یکی از فرزندان یا برادرانش را بر تخت بنشانند و مردم خیره و تازیان آن کور را دلداری و دلگرمی بدهند اما کار شناسان دربار گوئی میکوشیدند يك باره تازیان بنی لخم را ر مانیده برانجانند زیرا بجای پادشاهان بزرگ ایاس پور قبیصه را برزبانی گماشتند و بزرگان و هشاخی که زاد و خاندانشان بر او برتری داشت هر گوباین خواری تن در نمیدادند و نیز بر سر قبیله بنی شیبان سیاه فرستادند و هاراناگزیر ساختند که بنام آبروی عشیرتی و حمیت عربی شمشیر از نیام بر کشیم سپس از بیم آن که مبادا دربار ایران باز از ما کینه جوید و هم از بسیاری

ستم و بیداد ایاس ناچار بزرگان چند عشره بنده را بمدینه فرستادند تا بدین اسلام گرویده از مسلمانان یاری و یاورى بجویم و ما چندتن از بنی شیبان و از بنی بکرین و ائیل چون بمدینه رسیدیم محمد (ص) بدروود زندگى گفته ابوبکر جانشینش شده بود، هر چند نخست سادگى و بینوائى مسلمانان همراهان ما را نوید میساخت اما چون رویه مردانه و یگانگى آنان را دیدند همگى گرویدند و مسلمانان ما را برادر خود خوانده در انجمن هائیکه هر روز نزد خلیفه میشد رأی و اندرز ما را برای جنگ ایران و روم می شنیدند و از معلومات ما بهره میبردند و در فرجام پس از چندى مرا ابوبکر فرمان جهاد داده بسورستان (عراق عرب) بازگردانید در آن هنگام کار آشتى ما با دربار آسان بود زیرا اسلام را در این سامان جز قبیله خودم (بنی شیبان) سپاه دیگری نبود مگر آنکه دربار تسیفون از ما دلجوئى نکرد و از سوى مدینه پس از چند ماه خالد یور ولید به سردارى باده هزار سپاه آمد و مپار کارها از دست ما بیرون رفت زیرا من زیر فرمان خالد هستم -

گذشته از این مدبایست آنروزیکه دستوران و بزرگان دربار شنیدند خالد بحیره تاخته دوست هزار درهم باج استانده است باشتاب لشکر فرستاده پیشی میگرفتند اما این چنین نکردند و گذاردند دشمن در همه سواد تا جزیره کروفر خود را نموده بیم و هراسش را ببدلها فرورد و در جنگهای بهمین اردشیر (ولایت ابله) و فسا - اردشیر (بحرین) و در جنگ استاباد (کرخ میسان) چون لشکریان ایران جز نگهبانان شهرها نبودند شکست خوردند و این شکستهای خرد بر گستاخی مسلمانان و بیم و هراس ایرانیان افزوده مردم هر کوره را نیز از پایتخت نو مید ساخت و این بنده چون میدانم کار بردازان بدان گونه که باید و شاید گزارش جنگها و رزمها و تابکاری های مرزبانان و باجگیران را بیایه دیهیم شهنشاهی نرسانیده تا توانسته اند به کثرى گرانیده

براستی پرده کشیده اند در پایان این نامه هر چه را خوبشتم بچشم دیده ام
مینگارم و اینک که شاهزاده و خداوند زاده من سعد منذر خواسته است در راه
شهنشاهی ساسانیان و فرخندگی ایران جانفشانی کنیم این بنده نیز بهمان
گرده میپیویم جز آنکه سه پیمان دارم که در میان نهاده و برای استوار ماندن
آنها سوگند خوردن شهنشاه را خواستارم پیمان نخست آنکه سعد منذر را
چانشین پدرانش ساخته روانه حیره سازند و اباس یور قبیصه را از کارداری
و مرزبانی این سامان بردارند. دوم آنکه در کارها شاهنشاه خوبشتم بمانستور
فرماید و در میان ما و شاهنشاه هیچیک از دبیران و کارپردازان یا بزرگفرمدار
میانجی نباشد. سوم آن که باج دوساله حیره درازاء پولهاییکه سپاه اسلام
گرفتند بخشیده شود و یانصد هزار دینار برای آماده ساختن سپاه و پیش گیری
از مسلمان بپردازند.

در برابر این بنده و دیگر هوا خواهان خاندان منذر مردمان تازی را
برمی انگیزیم تا مسلمانان را بزور شمشیر از خاکهای خود برانند و مرزبانان
ایرانی در دیگر شهرهای سورستان همین گونه رفتار کنند و پیمان میگذاریم
تا هنگامی که آن شهنشاه جوانبخت بر تخت ساسانیان استوار باشد از بندگی
چیزی فرو نگذاریم نامه منی که بانجام رسید ملکه آه سردی کشید
چنانکه همگی شنیدند و پس از اندک اندیشه ای بعمر و گفت هر چند منی
درنگارش این بهر از سختش که تا من بر تخت باشم بندگی مینماید خردمندی
کرده جز آن که دریغم آید مانند شما مردمانی ایران پرستی خود را بیود یا
نبود من پیوند کنید شاید گروهی مرا بیادشاهی نخواستند یا من نابود شدم
ازگاه شما مردم نیکو نژاد و مهربان آیا ایران را باری نخواهید کرد؟ و دروازه
سورستان را که در نگهبانی شما است بر روی دشمن خواهید گشود!

عمر و از سخنان آزر میدخت شرمنده شده بسبکی که می دانست پوزش

خواست و دیگران نیز با او هم آوازی کردند سپس بهمن رای ملکه را دربارهٔ پیشنهاد مثنی پرسید و آزر میدخت پاسخ داد: - من بر آنم آنچه را که او نوشته است بپذیرم - بهمن هم همداستانی خویش را آشکار داشته و پس از گفتگو هائی قرار بر آن گذاردند فردا از بزرگفرمدار (صدر اعظم) و واستریو شانسالار (وزیر مالیه) و دو تن از سپهبدان با چند کس از پادوسپانان (والی های ایالات) در حضور بهمن ارکید انجمنی شود و طرحی بریزند که مردم آن شهرها که در تصرف تازیان درآمده اند بر مسلمانان بشورند و برای هر شهر یکدسته سپاه بکند اهل روانه سازند. از آن پس شهنشاه آزر میدخت از کارپردازی های دشمنانش سخن رانده دوستانش را بفریب و دستان فرخ هر مز و دیگر یاران وی آگاهانید و دربارهٔ جلوگیری آنان رای باشندگان آن جرگه را درخواست ماه آفرین گفت: - چونکه آن تابکاران هر هفته در خانه زهره که هم خانه خود این کمینه است گرد می آیند بهتر آنست دسته ای لشکر فرستاده شود همگی را دستگیر سازند تا از گزندشان بیاسائیم آزر میدخت پاسخ داد: من خویش میدانستم و قباد نیز که بدبیری آنها برگزیده شده مرابیش از پیش بیاگاهانیده است جز آنکه باید دید آیا از دستگیری آنان هیچگونه زیانی پیدا نخواهد گشت غباد گفت: - هر چند مرا سوگند داده اند که راز ایشان را پوشیده بدارم اما چون نخست آنها بمن بد کرده تابودی مرا خواستند پیمان ماشکسته شده اینست که اکنون هر چه بتوانم برای ویرانی آنان میکوشم جز آن که باید دانست کار این گروه بادستگیری یکی دوسه تن انجام نمی پذیرد زیرا در همه شهرها در میان مرزبانان و بزرگان دیگر همدست های نیرومند دارند که تا اینان را گرفتار سازیم آن ها از فرجام کار خویش بیمناک شده سرکشی آغازند و دشواریها پیش خواهد آمد رای من آنست که با ایشان چندی هم بهمواری بگذرانیم تا جنگ تازیان پایان رسد و کار کشور ساهانی پذیرد

آنکاه بنکریم که چه باید کردن - بهمن باغباد همراي بود و اما عمر و اندیشناکی خود را و انموده میگفت: - بیم آن دارم که ایشان در هنگامی که سپاه از پایتخت دور افتد و هیچیک از ما بندگان در آستانه نباشیم گستاخی و درزند و رسته از هم بگسلد گفتگو بدر از کشید و در پایان سخن پیمان نهادند که کنیز هندی ماه آفرین در خانه زهره بماند و غباد بهمراهی بهمن بمیدان جنگ رود و عمرو نیز نژادش آشکارا گشته بیادشاهی حیره فرستاده شود اما هر روز یکبار کنیزك هندی ماه آفرین را که نزد شهنشاه میماند از گزارش کار دشمنان آگهی داده ماه آفرین برای غباد، و شهنشاه خویشان نیز برای بهمن نامه و روانه بنگارند و بهمن از اردوگاه خود تا پایتخت در سر هر فرسنگ سواری بگذارد که نامه دربار و نوشته وی دست بدست بزودی بیاید و برگردد - در انجام سخن گویا دوستان چنان دریافتند که بهمن را باشهنشاه سخنی هست از این رو همگی خود را بکناری کشیدند آنکاه ارکید جوان بر پا خاسته به ملکه گفت: ای شهنشاه گفتگوی کارهای کشور بیابان آمد و شب نیز در گذشته سپیده با امدادان در کار دمیدن است آیا در این هنگام که فرشتگان آسمان سرود مهر می سرایند در این هنگام که هزار دستانهای گلستان بر ازونیاز افتاده، زمزمه موبدان بزندان پرست در ستایش او زمزد بزرگ هر خفته ای را بیدار و هر دل افسرده را بشور می آورد، در این هنگام که تبرگی ها از روی جهان رخت بر بسته پرتو مهر تابنده دل و دیده مردمان را روشن میکند آیا نیایش و ستایش این کمترین بنده خویش را خواهی پذیرفت؟ آه!

زبانم لال باد اگر چیزی بجز يك سخن امید بخش از تو بخواهم - آیدستوری میدهی که در دسته خنجر خود بنویسم: (بهمن بنده زر خرید آزر میدخت ا)

آزر میدخت را از سخنان بهمن چهره بر افروخته گونه هایش چون گل سوری سرخ شده میکوشید پس از آن گفتگو های دراز و افسردگی

بخشی که در انجمن پیش آمده بود اکنون یکرنگ بر شکفته ای بخویشتمن داده باشد و با لبخند مهر آمیزی فرمودند. او! بهمن من گمان میبرد که چه جز در نور دیدن اینهمه دشواری ها که رو باروی ما گشته است تو اندیشه دیگری نخواهی داشت! راستی روان جوانمردان را تاب و توانائی بزرگ است. اکنون چه جای این سخنان است که میگوئی! - بهمن را آن سر زش نرم و دلبرانه بیش از پیش گستاخ کرد و برگشته آنسوی تالار را نگریست که دیگری آنجا نباشد و چون دید دوستان بیرون رفته ایشان را تنها گذارده اند در پیشگاه شهنشاه بر زمین افتاده چهره اش را نزدیک نیم چکمه آزر میدخت بر زمین سائیده اشکهای گرمش را رها ساخت که رو و زیر پای ملکه را مروارید نشان نماید و با آواز لرزنده ای که سوزش شیفتگی از آن پدیدار بود گفت: «ای زاده مهرتابان، ای خداوند جهان، و دارنده جان و روان من، خویشتمن آگهی که سالهاست در استانت پروانه وار گردیده با آتش مهرت سوخته و ساخته ام و هیچگاه گستاخی نوززیده جز از راه نگاه سخنی و با ریختن سرشک نشانی هوبدا ننموده ام مگر آنکه اکنون نمیدانم مرا چه افتاده است که یارای شکیم نیست، گویی مرگ خود را بچشم می بینم و بیک تو میدی مردم بسرای دیگرم میخواند راستی تورا سزد که مرا از این سستی و زبونی نکوهش کنی، آری مرد را نبایستی در کشاکش روزگار از بیخت خود بنالد و بر تیره روزی خویش بگرید اما کار من از اینها گذشته است - مرا بمیدان چنگ میفرستی چه بهتر از این زیرا رزم آزمائی بازیچه دلکش جوانمردان میباشد و از این رو باخرمی بی اندازه بسوی دشمنان می شتابم و ستاره فیروزی را از همین جا پیشاپیش خود و سیاهیام مینگرم که همی تابنده و دمنده است اما نمیدانم چیست که دلم را از سوی تو می نرزانند سروشی بمن میگوید که دیگر تورا نخواهم

دید، دیدگانم از دیدار چهرهٔ فروغ بخش بر خوردار نخواهد شد پس از این...
کوئی سخنان دردناک بهمین یک رشته خوابها با اندیشه های بیم انگیز را بیاد
آزمید سخت باز آورد که بی خودانه از جا پرید و با رنگ مهتابی شده
میدخواست روی بهمین خم شود لیک خویشتن داری کرده بر جای نشست
و نالان گفت: - بهمین، بهمین بس است دیگر بیک مرگ مشو که او خود
بسوی ما میشتابد بهمین! تو بیداد نمیگویی تو درست آن چیز هائی را از پیش
میبینی که من نیز دیده ام اکنون بگو، بگو که چه میخواهی؟

ملکه پس از این سخن سرش را بیشتی کرسی تکیه داده مانند کسی
که از سنگینی بارها درهم شکسته باشد چشمانش را به سقف شبستان دوخت
بهمین پاسخ داد: - بنده ات از تو چه میخواهد؟

ای اورمزد پاک چه بگویم! تو مرا یاری کن تا در پیشگاه اوسنخ
بگزارم نگفته باشم - نی، نی راستی را پوشیده نمیتوان داشت من از تو همین را
خواستارم که اگر روزی پیش آمد که خنجر کینه جوئی پهلویم را شکافت
در آن دم مرگ، دردم واپسین از این راه شادمان باشم که در آسمان تابناک
دوستی و مهربانی در بهشت خرم فرخندگی و فرمندی در میان دلدادگان
وشیفتگان تابش رویت تنها من دارای جایگاهی ویژه گردیده ام از این رو
که دست نوازشت بر سرم رسیده و خاک پایت را بوسه داده ام

آری کدام آسمان کدام بهشت کدام پایه و ماهی کدام بزرگی و شکوه
کوام دیهیم و افسر برتر از اینست که دردم واپسین بدانم بنده را در گوشه ای
از دل شهریار راه و جایگاهی بوده است!.. ای خدواند فروغ بخش این
همان مینوی جاویدانی است که بنده ات خواستار میباشد... - آزر میدخت
سخن بهمین را بدین گونه برید که دست نوازشش را بادلربائی شکفتگی بخشی
که شیوهٔ خودش بود پیش برد و بهمین پاکباز آنرا به دودست گرفته بر لب نهاد

آزر میدخت پاکدامن، آزر میدخت غیور، آزر میدخت که هرگز
بکمان هیچ آفریده ای نرم کردن قلب او یا بهتر گفته باشیم بردن دلش
امکان پذیر نبود در این دم و بدین گونه که دیدیم راضی شد با اولین جوانمرد
خدمتگذارش که خویشتن تا نخستین پایه بزرگی بلندش ساخته بود پیمان
زناشویی نهاده مهره مهر در بازو، ای شکفت! آیا غرور نهادی و طبیعی
این دختر جهاندار در آن دم دگر گونه گشت یارازی پوشیده در میان بود
که میدانست هرگز چنین ازدواجی روی نخواهد داد! یار خود از زندگی
خویشتن ناامید بود!؟

بند نهم - داستان جنگها

هنگامی که بهمن جلودرگاه طالار آمد که دوستان را آواز دهد بایرتو
مشعلی که در راهرو میسوخت ماه آفرین او را دیده رنگ برافروخته و تبسم ویرا
که در کار محو شدن بود تشخیص داده به غیاد اشارتی کرد - راستی این بیت
سعدی وصف الحال بهمن بود که (سیب کوئی وداع یاران کرد - روی اونیمه
سرخ و نیمی زرد) دیدگان پیشای رندان آن چرخه بخوشی میدید که از یکسو
آثار امیدواری و ضعف در چهره بهمن جلوه گرفته و از سوی دیگر ناامیدی هائی
که زاده ناهنجاری زمانه و مشکلات روز افزون است پیشانی جوانمرد دلیر
مارا هر لحظه برنگی و نشانی تیرگی می بخشید. در هدتی که بهمن با آزر میدخت
مشغول راز و نیاز بود غیاد و ماه آفرین نیز در اطاق دیگر دوچار بی تابی ها
و آه و زاری عمر و بودند.

راستی این جوان نازی نژاد که خون پدر و وصیت های مادر را
نثار عشق و محبت آزر میدخت ساخته بود در آن هنگام دشوار ترین ساعات
زندگی را میگذرانید زیرا او میدانست بهمن این سفر راه سپار نخواهد شد
مگر آنکه بتواند از ملکه پیمانی بگیرد و این دم را مناسب ترین فرصتی پنداشته

است که آزر میدخت را پس از سالها مقاومت که در برابر زاری و نیازمندی های جان سوختگان و دلدادگان خویشتن کرده است بدام آورده عهد وصال بگيرد! آن وقت تکلیف عمرو دل و دین رفته پاك باخته چه خواهد شد؟ این ساعت بود که عمرو آنرا برای زندگانی و آینده خویشتن قطعی شمرده و در حالی که ناله در گلویش گره خورده دانهای درشت اشك تاروت های تازه دمیده اش می غلطید بهاء آفرین میگفت: ای بانوی گرامی یکدم بداد من بینوا برس و تو ای غباد! ای مایه امید من درست بنگر، روان پدرم را از خویش ناخشنود کردم و نفرین مادرم را خریدم همگی بزرگان خاندانم را رنجانیدم زیرا پای بند نگاه داریای شهنشاہ گشتم.

— ای عیسی مسیح، ای خدایان! اکنون چه چاره سازم! من باین شادمان بودم که اگر او مرا با سر انگشت مهربانی نمی نوازد دیگری را نیز کام نخواهد داد اما اکنون...

ماه آفرین رشته زاری و ناله عمرو را بریده گفت: — برادرم بر خیز و بیخود منال آرام باش که من از رازهای درونی شهنشاہ نیکو آگهیم و میدانم که هرگز بهیچکس پیمان کام بخشی نمیدهد و بویژه تو را در نزد او گناه و جاهی است که تو خودت هم نمیدانی عمرو گریان پاسخ داد: من بمردی و مردمی سوگند میخورم که شیفتگی و مهرم با او جز از سر بندگی و جانفشانی نیست و باندازم ای او را دوست میدارم که اگر بدانم کسی برای کشور او و نگهداری شهرباری و فرمان روالیش سودمند است بندگی آنکس را نیز بگردن میگیرم و خشنودم که بهمن با دیگران که برای او جانفشانی میکنند هزار پایه از من بالاتر بروند اما... در همین هنگام بود که بهمن دوستان را آواز داد و گفتگوی عمرو با غباد و بهاء آفرین بریده شد.

چون دوستان بتالار بازگشتند آزر میدخت را در حال مشوشی یافتند

اما تشویشی که میکوشید آن را با لبخند های ظریف خود بپوشاند فرجام این انجمن گفتگوهائی بود که برای تعیین تکلیف هر يك از رفقا و کارهائی که از روز آینده شروع میشود بعمل آمد و ملکه بیهمن فرمان داد داستان نامهٔ مثنی بن حارثه دربارهٔ حملات اعراب و فتوحات آنان فردا در جرگهٔ سپهبدان مورد توجه گردد زیرا چنانچه نگاشتیم مثنی در نامهٔ خودش ادعا کرده بود که کاربرد ازان حقیقت وقایع را بدربار ننوشته‌اند و اینک داستان درست را او بعرض رسانیده است .

مهر داد اصرار داشت که اکنون نیز آن داستان خوانده شود تا ببینند آیا طرح آن در جرگهٔ سپهبدان صلاح خواهد بود ؟
آزمیدخت بعمر و فرمود که آن را بلند بخواند و عمر و بفرموده رفتار کرد -

در آن عهد مکاتبهٔ اهالی حیره بنخط انخمی بود که بعدها خط کوفی از آن جدا شد عمر و بترجمهٔ آن پرداخت که ما نیز بفارسی امروزی نقل میکنیم تا چنین حوادث مهمی که تاریخ ایران و زندگانی این کشور را زیر و زبر و واژگون ساخته است بخوبی روشن و مفهوم باشد :

نخستین تاخت مسلمانان تازی بگوره ها و ولایات بار و سما و بانگیا و لیس بود که از استان (ولایت) به غباد است و در آن تاخت و تازمن حاضر نبودم و فرماندهی مسلمانان خالد پیور ولید را بود و مرزبان این سه کوره (چلییاپور)^(۱) مهتر عیسویان است و این مرد هر چند از سر کردگان دیگر استانهایاری خواست پاسخ نیافت از این رو خردقتندی نموده بمن پیام فرستاد که تو در میان ما و خالد بنیاد آشتی بگذار و پس از گفتگو ها ده هزار دینار

(۱) چلییاپور را اعراب (این صلوبیا) خوانده اند و مهتر مسیحیان ابطی

بخالد داد تا از آن سه کوره در گذشت و خالد از آنجا به حیره رفت و مرا همه اندوه از آن بود که میادا هموطنانم در حیره گرفتار شمشیر مسلمانان شوند این بود که بایشان پیغام دادم اگر آن اندازه سپاه ایرانی در شهر هستند که بتوانید از تازیان جلوگیری کنید بجنگید و گرنه بسخن بپهوده ایاس یور قبیصه با مسلمانان در نیفتید لشکریان ایرانی که در شهر بودند چون هیچگونه دستوری از یابخت نداشتند حیره را گذارده و ایس کشیدند و بزرگان شهر ایاس مرزبان را به آشتی واداشتند و نود هزار درهم بخالد باج دادند و من بکوره ابله رفته بودم چندین بار بهر مرز تازیان آنجا پیغام دادم اکنون که یابخت درهم و برهم است و کار کشور سامانی ندارد با مسلمانان مدارا کن و چون تو پیوسته تازیان همسایهات را از خویشتن رنجانیده ای اینک کاری مکن که آنان با شمشیر مسلمانان از تو کینه دیرینه را بگیرند اما او اندرز مرا نشنفت و خالد را تازیان بنی بکر و بنی عجل که از دهر باز دشمنی هر مرز را بدل داشتند بچنگ او ترغیب کردند خالد بابل را رانده و هر مرز با سپاه برابر وی آمده خویشتن به میدان تاخته فریاد بر آورد: (مرد! مرد! سر کرده تازی اگر مرد است خود بیاید!) خالد اسب دوانده با هر مرز در افتاد و پس از کمی کشمکش هر دو پیاده شده بچنگ درآمدند و هر دو سپاه از دور بر زم آن دو دلاور هینگریستند شمار لشکریان مسلمان بهیچده هزار میرسید زیرا ده هزار با خالد آمدند و هشت هزار از پیش با من بودند که بفرمان ابوبکر خلیفه رسول (ص) بخالد پیوستم و این هیچده هزار تن همگی اهل ایمان و دین پرور بودند زیرا خلیفه فرمان نوشت در لشگری که بچنگ ایران می رود هیچکس از دین برکشتگان و آنها که هنگام رحلت رسول (ص) مرند گشته و بزور شمشیر باز ایمان آوردند پذیرفته نشوند - سپاه هر مرز نیز همین اندازه بود و چون این مرزبان همیشه در خشکی با تازیان و در دریا با هندیان جنگیده بفتح و فیروزی

مشهور بود مسلمانان شکست او را (مروا) شمرده فال نيك ميدانستند و دوتن از جوانان هفت خاندان راست و چپ سپاه او را داشتند يکي غباد اردشيريان ديگري انوشجان اردشيريان و اين دوتن با ديگر سرداران سوگند خورده بودند از جلو سپاه تازي بدر نروند و از اينرو لشکريان کمر همدیگر را بازنجير بسته بودند تا نتوانند بگر يزند - پس از رد و بدل چند ضربت هر مز چنان عمودی بر فرق خالد نواخت که هر دو لشکر او را خورد شده پنداشتند و در اين هنگام قعقاع بن عمرو نيمی که گویا حيله ای ساخته بود با دسته ای از سپاه بكمك خالد تاختند و ايرانيان که چنين کماني نميبردند تا از جای جنبیدند کار سردارشان ساخته شده بود زیرا مسلمانان هر مز را در میان گرفته و او که مردی سنگين و قوی هيکل بود در حين دفاع بر زمین افتاد و تازيان بر او ريخته سرش را بریدند سپاه بی سردار پس از جنگ کوتاهی گريخته مسلمانان اردوگاه و از آن پس شهر ابله را غارتیده مردها را کشته زنان و کودکان را ببردگی گرفتند - اگر سپاه ايران سپهد شايسته ای ميداشت بايد از اين جنگ تجربه ها ميگرفت - نخست آنکه جنگ با مسلمانان غير از جنگ با روم است زیرا اينها بقاعده و نظام نميچنگند و در رزم ن بتن ممکن است صد نفر بر سر حريف بريزند و ننگی ندارند چو ميگويند با کافر حربي درستی و راستی و مردی و مردانگی نشاید - ديگر آنکه مسلمانان چون بجنگ ميآيند سردار آنان پنج شش و گاهی ده تن و بيشر جانشين برای خود معرفی مينمايد که اگر خويشتن کشته شود دومی و سومی بهمين قرار بفرماندهی لشکر پردازد اما سپاه ايران چنين نيست و همينکه سر کرده آنان بر زمين افتاد اگر در حال فتح و فيروزى هم باشند دلشکسته شده ميگر يزند و نکات ديگر نيز هست که اگر بيدار سپهد بهمين بزرگوار برسم گفته يا خواهم نوشت در اينجا آزر ميدخت فرمود :- راستی هر ك هر مز نك